

## تامارا\* . ولادیمیر ناباکوف . ترجمه عبدالله کوثری

۳۵۱ اولین بار که تامارا (نامی هماهنگ با نام واقعی او) را دیدم پانزده سال داشت و من یک سال بزرگتر از او بودم. مکان، روستایی با طبیعت خشن اما زیبا (صنوبرهای سیاه، غان‌های سفید، مرداب‌ها، یونجه زارها و زمین‌های بایر) در جنوب سن پترزبورگ بود. جنگ در جایی دور از ما همچنان ادامه داشت. دو سال بعد دست غیب از آستین انقلاب روسیه درآمد و میان من و آن چشم‌انداز فراموش ناشدنی جدایی انداخت. در واقع از همان زمان، یعنی از ژوئیه‌ی ۱۹۱۵ نشانه‌های گنگ و هیاهوی پشت پرده و نفس‌های داغ آشوبی حیرت‌انگیز رفته رفته بر مکتب «سمبولیست» شعر روسی، خاصه شعر آلکساندر بلوک تأثیر نهاده بود.

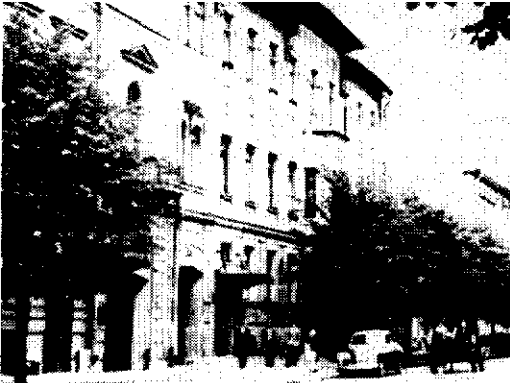
در اوایل تابستان و سراسر تابستان قبل، نام تامارا (با نوعی معصومیت دروغین که شگرد همیشگی تقدیر است وقتی که نقشه‌ای در سر دارد) در گوشه و کنار ملک خودمان (ورود ممنوع) و ملک عمویم (ورود اکیداً ممنوع) و در آن طرف رودخانه پیش چشم من ظاهر می‌شد. این نام، نوشته با قطعه چوبی بر ماسه‌های قرمز کوچک باغ، یا با مدادی بر دری سفید، یابه تازگی (اما ناتمام) کنده بر تخته‌ی نیمکتی قدیمی یکسر جلو چشمم بود، انگار مادر

اما این ویژگی‌ها به جای آنکه چیزی از شخصیت او فاش کند، برده‌ای درخشان گرداگرد او می‌کشید که من هر وقت سعی می‌کردم بیشتر بشناسمش در تار و پود آن گرفتار می‌شدم. وقتی به او می‌گفتم روزهای آخر سال ۱۹۱۷. وقتی از مدرسه دربیایم، باهم ازدواج می‌کنیم. در نهایت آرامش مرا احقق می‌خواند.

طبیعت با اشاراتی رمزآمیز مرا از وجود تامارا باخبر می‌کرد. آن بعدازظهر ساکت در ماه ژوئیه که او را خاموش و بی‌حرکت (فقط چشمهایش حرکت می‌کرد) در بیشه‌ی غان دیدم، انگار همان لحظه آنجا سبز شده بود، زیر چشم کنجکاو درختان و در سکوتی که آن جلوه‌ی اساطیری را کامل می‌کرد.

با یک ضربه‌ی دست خرمگسی را که در کمین‌اش ایستاده بود تا بنشیند، هلاک کرد و بعد به سراغ دو دختر دیگر رفت که صدایش می‌کردند و البته به زیبایی خودش نبودند. من از آن بلندی بالای رودخانه می‌توانستم بینمستان که با تق تق پاشنه‌های باریک و بلند از پل گذشتند، هر سه نفر دست توی جیب کت‌های آبی رنگ فرو کرده بودند و گاه به گاه، کلافه از هجوم پشه‌ها، سرشان را که آراسته با رویان و گل بود به این ور و آن ورتکان می‌دادند. کمی بعد در تامارا را گرفتم و به داچکای ۲ (خانه‌ی بیلاقی) ساده‌ای رسیدم که خانواده‌اش اجاره کرده بودند. با اسب یا دوچرخه در آن حوالی می‌گشتم و یکباره سر پیچ جاده جلو روی تامارا سبز می‌شدم، آن وقت چیزی مثل انفجاری خیره‌کننده در وجودم احساس می‌کردم و تادم به خود بیایم و دست و پاش را جمع‌کنند کلی وقت می‌طلبید. مادر طبیعت اول یکی از همراهان او و کمی بعد دومی را هم از سر راهم برداشت، اما تا من دل و جرئت حرف زدن با تامارا پیدا کنم، ماه اوت فرارسیده بود، اگر بخواهم مثل پترارک ۳ دقیق حرف بزنم نهم ماه اوت، ساعت چهار و نیم بعدازظهری دل‌نشین در آلاچیقی که پنجره‌ای از طاق رنگین کمان داشت و دیده بودم که گاهی اوقات به آنجا می‌رود.

امروز که از پشت عدسی‌های پاک و بی‌غبار زمان نگاه می‌کنم زیبایی چهره‌ی او را به همان نزدیکی و به همان تابندگی آن روزها می‌بینم. کم و بیش فریه بود اما هیكلی خوش ترکیب داشت، با آن ساق پای ظریف و کمر پرنرمش، چشمهای مورب و خندان و ته رنگ تیره‌ی گونه‌های شادابش احتمالاً نشانه‌ی قطره‌ای از خون ناتار یا چرکس بود. کرکی



ظریف و کمرنگ، مثل کرک بادام، قابی از نور گرداگرد نیم‌رخ او را می‌گرفت. همیشه از دست مویش کلافه بود و می‌گفت رام نشدنی و مایه‌ی دردسرس است و تهدید می‌کرد که بالأخره کوتاهش می‌کند و سال بعد همین کار را هم کرد، اما من همیشه مویش را همان طور که بود به یاد می‌آرم، گیسی بافته لخت و محکم که پشت سر جمع می‌کرد و فکل درشتی از ابریشم سیاه به آن می‌بست. گردن خوش ترکیبش همیشه، حتا در زمستانهای سن پترزبورگ عریان بود، چون به هر نحو که شده اجازه گرفته بود خود را از شریقه‌های خفت مانند اونیفورم‌های مدارس دخترانه خلاص کند. هر وقت مزه‌ای می‌پراند یا از انبان پرویمان شعرهای بیش یا افتاده‌اش مضمونی کوک می‌کرد، پره‌های بینی‌اش به دلربایی تمام می‌لرزید و خرده‌نفیری از آن برمی‌آمد. اما هیچ وقت سردرنیاوردم که کی جدی است و کی جدی نیست. خنده‌ی مواجش، گفتار شتاب‌زده‌اش، و‌های غلیظ و غلتانش و آن برق لطیف و نمناک بر پلک زیرین‌اش، در یک کلام تک تک اطوار چهره‌اش برای من سکرآور و فریبنده بود، اما این ویژگی‌ها به جای آنکه چیزی از شخصیت او فاش کند، پرده‌ای درخشان گرداگرد او می‌کشید که من هر وقت سعی می‌کردم بیشتر بشناسمش در تار و پود آن گرفتار می‌شدم. وقتی به او می‌گفتم روزهای آخر سال ۱۹۱۷، وقتی از مدرسه در بیایم، باهم ازدواج می‌کنیم، در نهایت آرامش مرا احق می‌خواند. خانه‌شان را پیش چشم مجسم می‌کردم اما تصویر مبهمی از آن داشتم. اسم کوچک مادرش و نام پدر او<sup>۴</sup> (تنها چیزی که از آن زن می‌دانستم) نشان از تبار بازاری یا اداری داشت. پدرش که، بعدها دانستم، چندان دلبستگی به خانواده نداشت، مباشر ملکی وسیع در جنوب بود.

آن سال پاییز زودتر فرارسید. اواخر ماه اوت آن قدر برگ خشک از درختها ریخته بود که تا میج پا توی برگ فرو می‌رفتیم. پروانه‌ها با بالهای سیاه مخمل‌گون که حاشیه‌ی شیری رنگ داشت آرام در هوا چرخ می‌زدند. معلم سرخانه‌ای که مراقبت از من و برادرم در آن

فصل به کف بی کفایت او سپرده شده بود، اغلب با تلسکوپ کهنه ای که در انبار خانه پیدا کرده بود، میان بوته‌ها پنهان می شد تا زاغ سیاه من و تامارا را چوب بزند. اما این جناب فضول‌باشی هم یک روز مچش پیش باغبان دماغ قرمز عموی من، آپولستوسکی<sup>۵</sup> (که از قضا صیاد چیره دست دخترهای دَدّری بود) باز شد و باغبان هم لطف کرد و ماجرا را به مادرم خبر داد. مادرم تحمل خبر چین‌ها را نداشت. از این گذشته (با وجودی که من چیزی از تامارا به او نگفته بودم) از شعرهایی که بی هیچ رودربایستی برایش می خواندم و او هم با ذوق و شوق در آلبومی یادداشتشان می کرد، از ماجرای عشق من تا آنجا که خود می خواست باخبر شده بود. پدرم با هنگ خود از پیش مارفته بود و یک ماه بعد که از جبهه برگشت، وقتی از ماجرای ما باخبر شد بنا بر وظیفه‌ای که احساس می کرد چند سؤال ناجور از من کرد. اما خوش قلبی مادرم وظایفی دشوارتر بر دوش او می گذاشت و این وظایف بعدها دشوارتر هم شد. باری، او به این قناعت کرد که سرش را با تردید، اما نه با سرزنش، این ورو آن و ر بجنیانند و به پیشخدمت سفارش کند هر شب کمی میوه برای من توی مهتابی بگذارد و چراغ مهتابی را هم خاموش نکند.

محبوب نازنین خودم را به گوشه‌های دنج جنگل می کشاندم. همان جا که باشور و شوق تمام در عالم خیال دیدارش می کردم یا برای خود می آفریدم. در آن بیشه‌ی کاج همه چیز معنای واقعی خودش را پیدا کرد. پرده‌ی وهم و خیال را دریدم و طعم واقعیت را چشیدم. عمویم آن سال به بیلاق نیامده بود، بنابراین ما می توانستیم با خیال راحت در باغ پهناور پر درخت و دویست ساله‌ی او گشت بزنیم؛ باغی با تندیس‌های سنگی پوشیده از لکه‌های سبز و باریک‌راه‌های پیچ‌پیچی که همگی از حوض وسط باغ منشعب می شد. ما مثل روستایی‌ها دستهای قلاب کرده درهم را تاب می دادیم و راه می رفتیم. من زیر نگاه بزرگوارانه‌ی پریاپوستولسکی<sup>۶</sup> که از دور مراقب مان بود از کنار جاده‌ی شنی برای تامارا گل کوکب می چیدم. وقتی با او در خانه‌اش یا نزدیکی‌های خانه‌اش یا حتا کنار پل دهکده قرار می گذاشتم آن قدرها احساس امنیت نمی کردیم. هنوز آن نوشته‌ی کژ و کوژ را بر دروازه‌ای سفید به یاد می آرم که نام خودمانی ما را کنار هم گذاشته بود، یا کمی آن طرف‌تر این ضرب‌المثل: «احتیاط دوست تمناست» با خطی که خوب می شناختمش. یک روز وقت غروب، نزدیکی‌های رودخانه که به رنگ نارنجی و سیاه درآمد، یکی از آن جوانک‌های خوش‌گذران که شلاق سواری در دست داشت وقتی از کنار ما رد

می شد پیش تامارا سری خم کرد. تامارا مثل دخترهای توی رمان ها سرخ شد و بعد ریش خندکنان گفت که این جوانک تا حالا سوار اسب نشده. بار دیگر همین که از پیچ جاده گذشتیم، دو خواهر کوچک من که سوار قایق قرمز خانوادگی (اژدر) بودند، از روی کنجکاوی جوری به طرف پل خم شدند که کم مانده بود از قایق بیرون بیفتند.

شبهای تاریک و بارانی من چراغ دوچرخه ام را پر از تکه های معجزه گر کربور کلسیم می کردم، با زور و زحمت در هجوم باد کبریتی می گیراندم و بعد وقتی آن شعله ی سفید پشت شیشه ی چراغ محبوس می شد، آرام و با احتیاط توی تاریکی رکاب می زدم. نور چراغ دوچرخه کناره ی جاده را با ردیفی از چانه های پر آب و حاشیه ای از علف روشن می کرد. وقتی به طرف رودخانه سرازیر می شدم، نور پریده رنگ چراغ مثل شبی تلوتلوخوران از کناره ی گل گرفته ی رودخانه پیش می رفت. آن طرف پل جاده سر بالا می شد تا به جاده ی روژسونو لوگا<sup>۷</sup> می رسید و کمی بالاتر از این تقاطع کوره راهی از میان بوته های سرخم کرده ی یاس با شیب تندی بالا می رفت. اینجا ناچار بودم پیاده بشوم و دوچرخه را با خود بالا بکشم. وقتی به بالای راه کوره می رسیدم نور چراغ برایان شش ستونی پشت خانه ی اربابی عموم می افتاد، خانه ای خاموش و در بسته، آن چنان خاموش و در بسته که شاید امروز بعد از گذشت نیم قرن، آنجا، در کنج آن جان پناه تاق تاقی، تامارا که از آن بالا نور قیقاچ زن چراغ دوچرخه را تماشا می کرد، پشت به ستونهای ایوان نشسته بود. چراغ را خاموش می کردم و کورمال کورمال به طرف او می رفتم. آدم و سوسه می شود که با آب و تاب بیشتر از این چیزها حرف بزند و از بسیار چیزهای دیگر که امیدوار است آنها را از اسارت دریاغ وحش کلمات نجات بدهد، اما انبوه درختان زیرفون قدیمی دورادور آن ساختمان در آن شب بی آرام تک گویی نموسنه<sup>۸</sup> را در قرچ قرچ شاخه ها و همهمه ی برگهاشان غرق می کنند. کم کم همهمه ی آهشان فرو می نشست. از ناودان گوشه ی ایوان باریکه آبی شوخ و شنگ قل قل کنان جاری بود. گاه به گاه خش خش دیگری هم شنیده می شد و آهنگ یک نواخت باران را در میان برگها برهم می زد و تامارا روبه سوی آن صدای پای خیالی می کرد و آن وقت من در نوری بی رمق، که حالا به رغم آن همه باران از افق خاطره ی من بالا می آید، می توانستم خطوط چهره اش را تشخیص بدهم، اما بی خود ترسیده بود، هیچ خبری نبود؛ آن وقت به آرامی نفسی را که در سینه حبس کرده بود بیرون می داد و باز چشمهاش را می بست.

زمستان که آمد ماجرای عشق آسوده‌وار ما را به سن پترسبورگ دلگیر کشانید. یک‌باره دیدیم که از آن امن و آسایش مألوف محروم شده‌ایم. هتل‌هایی که آن قدر بدنام بودند که ما راز راه بدهند بیرون از قلمرو تهور ما بودند و دوران عاشقان پارک کرده در اینجا و آنجا هم هنوز فرانسیده بود. آن پنهان کاری که در روستا آن همه دل‌نشین بود حالا باری بر دوش مان شده بود و هیچ کدامان هم حاضر نبودیم به دیدار در خانه‌ی او یا من که فارغ از حضور دیگران نبود فکر کنیم. بناچار ساعتها در شهر پرسه می‌زدیم (او با پالتوی کوتاهی که بقیه‌ای از پوست خاکستری داشت و من با گتر سفید و پالتوی که یقه‌اش از پوست قره کل بود و پنجه بوکسی در جیب پالتو که لبه‌اش مخمل دوزی شده بود.) این جستجوی مداوم در پی پناهگاه با احساس غریب درماندگی همراه بود، و این درماندگی به نوبه‌ی خود مقدمه‌ای بود بر پرسه‌گردیهای بیشتر و تنهایی بیشتر در سالهای بعد.

از مدرسه جیم می‌شدیم، یادم نیست تا ما را چه دوز و کلکی سوار می‌کرد، اما خودم اغلب با دو راننده‌مان قرار گذاشته بودم مرا سر راه مدرسه‌ای در کنج خیابانی پیاده کنند (این راننده‌ها هر دو شان آدمهای خوبی بودند و از من رشوه‌ای قبول نمی‌کردند، و این رشوه عبارت بود از یک سکه‌ی پنج روپلی که در بسته‌های سوسیس وار حاوی ده یا بیست سکه‌ی درخشان و هوس‌انگیز از بانک می‌گرفتیم و امروز که فقر سرافرازانه‌ی دوران مهاجرت صرفاً چیزی مربوط به گذشته شده، می‌توانم با خیال راحت خاطره‌ی آن سکه‌های قشنگ را در دل زنده کنم. از بابت اوستین هم خیالم راحت بود، این مرد بسیار جالب و رشوه بگیر که همیشه تلفن طبقه‌ی هم‌کف خانه‌مان را که شماره‌اش (۲۴-۴۳) بود جواب می‌داد و تروفز به طرف می‌گفت من گلو درد دارم. بگذریم، دارم به این فکر می‌کنم که اگر همین الان از پشت همین میز آن از مدرسه جیم می‌شدیم، یادم نیست تا ما را چه دوز و کلکی سوار می‌کرد. اما خودم اغلب با دو راننده‌مان قرار گذاشته بودم مرا سر راه مدرسه‌ای در کنج خیابانی پیاده کنند.



شماره را بگیرم چه خواهد شد؟ جواب نمی‌دهد؟ همچو شماره‌ای وجود ندارد؟ همچو کشوری وجود ندارد؟ یا صدای اوستین را می‌شنوم که می‌گوید moyo pochtenieste (عبارتی تملق آمیز به معنای ارادتمند شما). آخر کلی تبلیغ می‌شنویم درباره‌ی اسلاوها یا کردهایی که بیشتر از صد و پنجاه سال عمر کرده‌اند. تلفن دفتر کار پدرم (۵۱-۵۸۴) در دفتر تلفن نبود و مدیر مدرسه‌ی ما با همه‌ی تلاشی که کرد نتوانست به رمز و راز بنیه‌ی ضعیف من پی ببرد، هر چند گاهی اوقات سه روز پشت سر هم از مدرسه غیبت می‌کردم.

۳۵۷

زیر توری سفید در خیابانهای یخ بسته‌ی پارکهای عمومی قدم می‌زدیم. لایه‌های موج برف را از روی نیمکتها می‌روفتیم، بعد دستکش‌های بی‌انگشت مان را می‌تکاندیم و آن وقت روی آن چوبهای سرد به هم می‌چسبیدیم. یکسر به موزه‌ها پناه می‌بردیم. موزه‌ها صبح روزهای غیرتعطیل خلوت و رخوت آور و گرم بود، برخلاف هوای بیرون با مهبی یخ زده و خورشیدی سرخ که مثل ماه گذاخته از پشت پنجره‌های شرقی آویزان بود. آنجا دنبال اتاق‌های دنج و خلوت می‌گشتیم، بخش اساطیر که هیچ کس به آن سر نمی‌زد، قسمت حکاک‌ها و مدال‌ها، اشیاء و اسناد مربوط به دیرین‌شناسی، تاریخچه‌ی چاپ و این قبیل چیزها که به درد کسی نمی‌خورد. اما، فکر می‌کنم، بهترین کشف ما پستویی بود که جارو و نردبان را توی آن می‌گذاشتند، هر چند گاه می‌شد که چند ناقاب خالی یکباره از آن بالا لیز می‌خورد و پایین می‌افتاد و سروصدای آن هنردوستان کنجکاو را جلب می‌کرد و ما پایه فرار می‌گذاشتیم. موزه‌ی آرمیتاژ، یعنی همان لوور سن پترزبورگ، جاهای دنج زیاد داشت، به خصوص تالاری در طبقه‌ی هم کف در میان قفسه‌هایی پر از مهرهای سنگی و پشت تابوت سنگی نانا، کاهن اعظم آیین پتاح<sup>۹</sup>. در موزه‌ی روسیه آلکساندر سوم، دو تالار (شماره ۳۰ و ۳۱ در جناح شمال شرقی ساختمان) که پر از تابلوهای مهوع آکادمیک مثل آثار شیشکین (قطعه زمینی در جنگل کاج) و هارلاموف (سر کولی جوان)، بود به خاطر چند پایه‌ی بلند که تابلوها را روشن گذاشته بودند، جای کم و بیش دنجی برای ما بود، تا این که یک روز یکی از آن کهنه سربازهای بددهن بازمانده از جنگ با ترکها تهدیدمان کرد که به پلیس خبر خواهد داد. باری، رفته رفته از موزه‌های بزرگ به موزه‌های کوچکتر پناه بردیم، مثل موزه‌ی سووورو<sup>۱۰</sup>، و من هنوز اتاق‌های خلوت آنجا را به یاد می‌آرم، اتاق‌هایی آکنده از جوشن‌ها و قالی‌های قدیمی، پرچم‌های ابریشمی پاره پاره، و چندین آدمک کلاه گیس به سر، با او نیفورم‌های سبز که جلو روی ماصف کشیده

شعرهای من قلم اندازهایی کودکانه و خام بود و هیچ چیز باارزشی نداشت و اصلاً نبایست منتشر می شد. این کتاب - که متأسفانه هنوز یک نسخه از آن در «قفسه‌ی بسته‌ی» کتابخانه‌ی لندن در مسکو موجود است - در چنگال بی رحم چند منتقد که در یکی - دو مجله‌ی گمنام به آن اشاره کردند به مکافات‌ی که سزایش بود رسید.

بودند. اما به هر جا که پناه می بردیم، بعد از یکی دو بار، یکی از آن نگهبان‌های چکمه نمدی با چشمهای قی گرفته و موی سفید به ماشک می برد و ناچار می شدیم دیوانه بازیهای پنهانی مان را به جایی دیگر ببریم؛ به موزه‌ی تعلیم و تربیت، موزه‌ی کالسکه‌های سلطنتی یا موزه‌ی کوچک نقشه‌های قدیمی که حتا در کتابهای راهنما هم اسمی از آنها نبرده‌اند و بعد دوباره آوازه‌ی هوای سرد بیرون می شدیم، در کوچ‌هی باریکی که به دروازه‌ی بزرگی با شیرهای سبز که حلقه‌ای به دهن داشتند منتهی می شد، یا در جان پناه پرتکلفی مثل «دنیای هنر» - دوبرژینسکی، آلکساندر بنوا - که آن روزها برای من بسیار عزیز بود.

طرفهای عصر به یکی از دو سینمای بولوار نوسکی (پاریزانا و پیکادیلی) می رفتیم و در ردیف آخر می نشستیم. هنر پیش می رفت. امواج دریا رنگ آبی بی رمقی داشت و وقتی این امواج شتابان و کف آلود به آن صخره‌ی سیاه و آشنا می خورد (روشر دلاویرژا، بیاریتس با خودم فکر می کردم چقدر جالب است که می توانم آن ساحل را که به کودک‌کی جهان وطنانه‌ی من تعلق داشت دوباره ببینم) دستگاهی بود که صدای موج و خش خش آب بر کرانه‌ی دریا را تقلید می کرد و این صدا یک بار هم نشد که هم زمان با همان صحنه قطع بشود، اغلب تا صحنه‌ی بعد کشیده می شد، که مثلاً تشییع جنازه‌ای بود یا نمایی از چند زندانی ژنده پوش که چند آدم تر و تمیز دستگیرشان کرده بودند. عنوان فیلم‌ها اغلب برگرفته از شعرها و ترانه‌های مردم پسند بود و گاه بسیار دور و دراز از آب درمی آمد، مثل داودیها دیگر در باغ نمی شکفتند، یا دل او چون عروسکی در دست آن مرد بود و چون عروسکی شکست. هنریشه‌های زن پیشانی کوتاه داشتند و ابروهای پهن و باشکوه و چشمهایی به افراط سایه خورده. هنریشه‌ی مرد محبوب آن روزها موزژوهین<sup>۱۲</sup> بود. یکی از کارگردانهای مشهور در حومه‌ی مسکو نیمچه قصری با ستون‌های سفید (که بی شباهت به عمارت عمومی من نبود) خریده بود و این ساختمان را در همه‌ی فیلم‌هاش نشان





می داد. موزژوهین سوار بر سورتمه ای تیز تاز به این قصر می رسید و بانگهای سرد و خشن به نوری که از پنجره می تابید خیره می شد و در همان حال آن عضله ی کوچک مشهور زیر پوست کشیده ی آرواره اش بالا می جست.

وقتی موزه ها و سینماها جوابمان می کردند و شب هنوز در آغاز راهش بود بناچار پرسه گرد برهوت زشت ترین و اسرارآمیزترین شهر عالم می شدیم. رطوبت یخ بسته ی شهر بر پلک هامان چنان بود که چراغهای تک افتاده ی خیابانها پیش چشمانمان به صورت موجودات دریایی با تیره ی پشت درخشان جلوه می کردند. وقتی از میدان های فراخ رد می شدیم شیخ ساختمانها یک باره جلو چشمانمان قد می کشید. لرزه ای سرد به جانمان می افتاد، اما این هراس از بلندی نبود، ترس از ژرفا بود، انگار پرتگاهی زیر پامان باز می شد، وقتی آن ستونهای یک پارچه از سنگ خارای صیقل خورده - صیقل خورده به دست بردگان، و باز جلا دیده از مهتاب و باز چرخیده در خلاء صیقل خورده ی شب - بالای سرمان قد می افراشتند تا حجم های رمزآمیز کلیسای سن ایساک را بر شانه بگیرند. مادر آستانه ی این توده ی پرهیبت سنگ و فلز می ایستادیم و دست در دست هم با هراسی در خور لی لی پوت ها<sup>۱۳</sup> گردن می کشیدیم تا چشم انداز غول آسای جدیدی را تماشا کنیم که سر راهمان قد می افراشت ده پیکره ی خاکستری براق بر رواق های قصری، یا گلدان عظیمی از سنگ سماق کنار دروازه ی آهنین باغی، یا آن ستون غول آسا با فرشته ای سیاه بر تارکش که نه تنها میدان مهتاب پوش قصر را زیباتر نمی کرد بلکه سایه ی تشویشی بر آن می انداخت و به تقلا بی عبث خود را بالا و بالاتر می کشید تا به پایین پایه ی مجسمه ی سوارمفرغی<sup>۱۴</sup> پوشکین برسد.

بعدها تامارا در یکی از آن لحظات کژ خلقی که به ندرت پیش می آمد به من گفت که عشق مان فشارهای آن زمستان را تاب نیاورده بود، می گفت ترکی بر آن افتاده بود. من در

سرتاسر آن چند ماه خطاب به او، برای او و درباره‌ی او شعر می‌گفتم، هفته‌ای دو سه شعر. در بهار ۱۹۱۶ مجموعه‌ای از این شعرها را منتشر کردم و سخت یکه خوردم وقتی تامارا گوشزد کرد که وقت آماده کردن این مجموعه یک نکته از چشم پنهان مانده، و این نکته همان ترک شوم بود، اشاره‌ای مبتذل به این که عشق ما محکوم به فناست چرا که هرگز نمی‌تواند بار دیگر معجزه‌ی لحظه‌ی آغازین، خش خش برگهای زیرفون در باران و شفقت آن روستای وحشی را به چنگ بیاورد. از این گذشته، شعرهای من قلم اندازهای کودکانه و خام بود و هیچ چیز باارزشی نداشت و اصلاً نایبست منتشر می‌شد. این کتاب - که متأسفانه هنوز یک نسخه از آن در «قفسه‌ی بسته‌ی» کتابخانه‌ی لنین در مسکو موجود است - در چنگال بی‌رحم چند منتقد که در یکی دو مجله‌ی گمنام به آن اشاره کردند به مکافاتنی که سزایش بود رسید. معلم زبان روسی من، ولادیمیر هیپوس<sup>۱۵</sup>، شاعری درجه یک اما کم و بیش عجیب و غریب که من شیفته‌ی شعرهایش بودم (و فکر می‌کنم بسیار بااستعدادتر از دختر عمومی بسیار مشهورترش، زینائیداهیبوس، بانوی شاعر و منتقد، بود) نسخه‌ای از کتاب را به کلاس آورد و با آن ریش خند خشم آلودش (او آدمی زودخشم با موی قرمز بود) رومانیتیک‌ترین شعرهای مرا آماج خنده‌ی دیوانه‌وار همشاگردیها کرد. دختر عمومی سرشناس او هم در یکی از جلسات مجمع ادبی، از پدرم که رئیس مجمع بود خواهش کرد که لطف کند و به من بگوید هیچ وقت نویسنده نخواهم شد. روزنامه‌نگاری خوش نیت و در عین حال مفلس و بی‌استعداد که به دلایل زیاد و امدار پدرم بود، مقاله‌ای بانصد سطری درباره‌ی من نوشت که سراسر احساسات باور نکردنی و ستایش چاپلوسانه بود. پدرم به موقع جلو انتشار آن مقاله را گرفت و یادم هست که وقتی دوتایی داشتیم دست‌نوشته آن مرد را می‌خواندیم دندان فروچه می‌کردیم و یکسر قر می‌زدیم، و این رسم خانوادگی ما بود، در برابر هر چیز کژسلیقه و دسته گل به آب دادن این و آن. این ماجرا را

روزنامه‌نگاری خوش نیت و در عین حال مفلس و بی‌استعداد که به دلایل زیاد و امدار پدرم بود، مقاله‌ای بانصد سطری درباره‌ی من نوشت که سراسر احساسات باور نکردنی و ستایش چاپلوسانه بود. پدرم به موقع جلو انتشار آن مقاله را گرفت و یادم هست که وقتی دوتایی داشتیم دست‌نوشته آن مرد را می‌خواندیم دندان فروچه می‌کردیم و یکسر قر می‌زدیم.

برای همیشه از هر علاقه‌ای به شهرت ادبی خلاص کرد و بسا که علت اصلی بی‌اعتنایی بیمارگون- و گاه توجیه‌ناپذیر- در برابر نقد و بررسی نشریات باشد که در سالهای بعد مرا از احساساتی که بنا بر مشهور بیشتر نویسندگان طعم آن را چشیده‌اند، محروم کرد.

آن بهار سال ۱۹۱۶ برای من نمونه‌ی بارز بهار سن‌پترزبورگ است، وقتی برخی از تصویرهای آن روزها را به یاد می‌آورم، مثلاً تامارا را با آن کلاه سفید جدید در میان تماشاگران مسابقه‌ی پرجوش و خروش فوتبال میان دبیرستانها، همان مسابقه‌ی روز یکشنبه که من به یاری بخت بلندم توانستم چند بار پشت سرهم دروازه رانجات بدهم؛ و تصویر پروانه‌ای که دقیقاً هم سن عشق ما بود و بر پستی نیمکتی در باغ آلکساندر ووسکی، بالهای سیاه ساییده را که لبه‌هایش در خواب زمستانی رنگ باخته بود، آفتاب می‌داد؛ و ظنین گرفته‌ی ناقوس‌های کلیسای جامع در هوای سرد شلاق‌کش، بر فراز سرمه‌ای موج موج نو<sup>۱۶</sup> که عریان و هوس‌انگیز پوشش یخ را دور انداخته بود؛ و بازار مکاره‌ای در گل و شل پوشیده از خرده کاغذهای رنگی در بولوار گارد سوار با عروسک‌های چوبی و همهمه‌ی گومب گومب و جیرجیر و جار و جنجال دوره‌گردهای ترک و شیطانک‌های

ولادیمیر ناباکوف در سالهای جوانی از آلبوم ورا ناباکوف.

دکارتی که به اشان amerikanski zhileti

(اهالی امریکا) می‌گفتند و اینها جن‌های شیشه‌ای کوچکی بودند در لوله‌های شیشه‌ای پراز الکل صورتی یا بنفش و توی این لوله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، مثل امریکایی‌های واقعی که وقتی روشنایی چراغ‌های ادارات بر آسمان سبزرنگ می‌تابد، در استوانه‌های شفاف آسمان خراشها بالا و پایین می‌روند. قیل و قال خیابانها آدم رامست این تمنای کرد که سر به جنگل و مزرعه بگذارد. تامارا و من حسرت برگشت به گردشگاههای قدیمی را داشتیم، اما مادر تامارا سرتاسر ماه آوریل سرگردان این بود که همان کلبه‌ی روستایی



سابق را اجاره کند یا با صرفه جویی بیشتر در شهر بماند. سرانجام با شرط و شروطی که تا ما را آن را با شکیبایی پریهای دریایی هانس آندرسن قبول کرد، کلبه را اجاره کردند و آنگاه تابستان پرشکوهی ما را در میان گرفت. و دیگر تاملی خوشحال و خندان من بود که روی پنجه‌ی پابلند شده بود و سعی می‌کرد شاخه‌ی درخت را پایین بکشد و میوه‌های خوشه‌ای چروکیده‌اش را بچیند و در همان لحظه تمام عالم با درختهایش در گوی چشمان خندان او می‌چرخید و از تلاش و تقلایی که زیر آفتاب می‌کرد لکه‌ای تیره رنگ زیر بغلش بر پیرهن ابریشمی زردش افتاده بود. خودمان را در بیشه‌های خزه گرفته گم و گور می‌کردیم و در خلیج کوچک قصه‌های پریان تن می‌شستیم و تاج گل‌هایی را که تا ما را مثل هر پری دریایی روسی با عشق و علاقه می‌بافت شاهد جاودانگی عشق خود می‌گرفتیم. در اوایل پاییز تا ما را به جستجوی کار به شهر رفت (این همان شرط مادرش بود) و من در طول چند ماهی که از بی‌آمد او را ندیدم، چرا که خود درگیر تجربه‌ای رنگارنگ بودم که فکر می‌کردم هر ادبیات وزینی باید از سر بگذرانند. دیگر پای به مرحله‌ی افراط در احساس و حساسیت گذاشته بودم که فرار بود ده سال به درازا بکشد. حالا که از فراز برج اکنون ام به آن مرحله نگاه می‌کنم خود را در هیئت صد جوان متفاوت می‌بینم که همه‌شان در گیرودار ماجراهای عاشقانه هم‌زمان و متداخل به دنبال دختری هم‌اره متغیر افتاده‌اند، ماجراهایی شاد یا اندوهناک، ماجراهایی گوناگون، از رابطه‌ای یک شبه تا دل‌سپردگی دور و دراز اما با دستاوردی ناچیز برای هنر. آن تجربه و نیز سایه‌ی آن همه خانم‌های دلفریب نه تنها در بازگویی گذشته‌ی من بی‌فایده است، بلکه مایه‌ی تشتی ملال‌آوری می‌شود و من هر قدر هم به ذهن فشار می‌آورم قادر به یادآوری این نیستم که من و تا ما را چگونه از هم جدا شدیم. شاید این تیرگی ذهن دلیل دیگری هم داشته باشد: ما پیش از آن بارها از هم جدا شده بودیم. در سرتاسر آن تابستان آخر، بعد از هر دیدار پنهانی برای همیشه از هم جدا می‌شدیم، وقتی که در ظلمت سیال شب بر آن پل چوبی قدیمی، میان ماه نقاب پوش و رود مه گرفته پلک‌های گرم و مرطوب و چهره‌ی سرد از باران او را می‌بوسیدم و بعد بلافاصله به سویش برمی‌گشتم تا باز خداحافظی کنم و آن وقت رکاب زدن آرام و دشوار من برای بالا رفتن از تپه آغاز می‌شد و چه تلاشی می‌کردم تا آن ظلمت غلیظ و مقاوم را که از زیر پا در می‌رفت، با هر ضربه‌ی رکاب پایین برانم.

اما آن شب تابستان ۱۹۱۷ را با وضوح دل‌آزایی به یاد می‌آورم، آن شب که بعد از زمستان

جدایی درک ناشدنی، تا ما را را تصادفی در قطار حومه‌ی شهر دیدم. در طول چند دقیقه از این ایستگاه تا ایستگاه بعد، مادر راهرو واگنی تق و لق و پرسرو صدا کنار هم ایستادیم، من سخت دست‌پاچه و گرفتار حسرتی خردکننده و اوسرگرم گاز زدن تکه‌ای شکلات که با نظمی مداوم تکه‌های کوچکی از آن را به دندان می‌کند و از اداره‌ای حرف می‌زد که در آن مشغول کار بود. در یک طرف ریل، آن سوی مردابهای کبود، دود سیاه زغال سنگ نارس با ویرانه‌های دودخیز غروب گسترده و کهربایی درهم آمیخته بود. فکر می‌کنم می‌توان با تکیه بر گزارش‌های منتشر شده ثابت کرد که آلکساندر بلوک حتا در آن لحظه چشم‌انداز همان دود سیاه و همان آسمان متلاشی را که من می‌دیدم در دفتر خود یادداشت می‌کرد. بعدها دوره‌ای در زندگی من پیش آمد که شاید می‌توانستم آن چشم‌انداز را با آخرین تصویر از تا ما را پیوند بدهم که روی پله‌ی قطار برگشته بود تا پیش از پیاده شدن و فرو رفتن در تاریکی سرشار از عطر یاس و آشفته از غوغای جیرجیرک‌ها در آن ایستگاه کوچک نگاهی به من اندازد؛ اما امروز هیچ غبار بیرونی نمی‌تواند زلالی آن درد را تیره و تار کند. ♦♦♦

۱. برگرفته از فصل ۱۲ کتاب Speak, Memory نوشته‌ی ولادیمیر ناباکوف

Dachka. ۲

۳. Petarch, مورخ رومی مشهور، در عهد باستان، م.

۴. در روسیه، نام پدر شخص بعد از نام او و قبل از نام خانوادگی ذکر می‌شود.

۵. Apolstosky

۶. Pria Postolski

۷. Rozhesveno - Luga

۸. Mnemosyne در اساطیر یونان، الهه‌ی حافظه. م.

۹. Ptah, در اساطیر مصر، از خدایان بزرگ، م.

۱۰. Suvorvo

۱۱. Rocher de la vierge

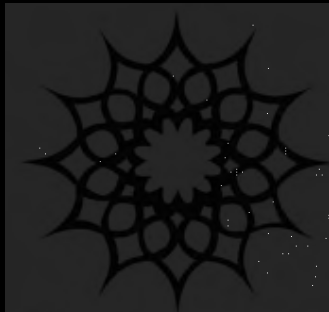
۱۲. Mozzhohin

۱۳. LILIPUT مردم کوتوله‌ی سرزمینی که گذار گالیور به آن افتاد و مدتی در میان ایشان به سر برد، م.

۱۴. اشاره است به مجسمه عظیم پتر کبیر، شعر سوار مرغی از مشهورترین شعرهای پوشکین با الهام از این مجسمه سروده شده است.

۱۵. Vladimir Hippus

۱۶. Neva



پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی